

با دکتر دینانی در جهان مولانا

کیمیای عشق

کریم فیضی



موسیقی حق

حکایت نفیر

می‌رسیم به بیت دوم «تی‌نامه» که حکایت بریده شدن است از نیستان و نفیر مرد و زن:

از نیستان تا مرا بریده‌اند
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
مولانا می‌گوید: ما «تی» بودیم در نیستان. با اراده‌ الهی از نیستان کنده شدیم و از آنجا جدا شدیم. ما از نیستان ازل بریده شده‌ایم و با کنده شدن از ازل به این عالم آمدیم، شبیه درختی که با اره برقی بریده شود و این بریده شدن ادامه داشته باشد تا در نهایت موجب قطع درخت بشود. لحظه قطع شدن، لحظه سقوط است و لحظه‌ای که سقوط انجام شود، با افتادن درخت بر زمین، صدایی طنین افکن می‌شود، این همان نفیر است. نفیر چیزی جز صدای جدایی انسان از نیستان ازل نیست. طنین بلند شده از رسیدن انسان بر عالم هستی، نفیر در بی‌داشت و شاید بتوان گفت: عالم هستی، طنین آن صدا و نفیر است و اگر هستی، طنین این صدا و نفیر است، جهان موسیقی است. خطا نخواهد بود اگر بگوییم جهان صدای حق است.

با این حساب، موسیقی حق در جهان نواخته می‌شود و از کران تا به کران جاری است.

جهان موسیقی حق است. این موسیقی با کنده شدن انسان از موطن اصلی‌اش و جدا شدن کودک وجود از آغوش مادر حیات به صدا درآمده است. این صدا، در تمام هستی طنین‌انداختن است تا ابد. موسیقی عالم، چیزی جز نفیر بریده شدن انسان از ملکوت نیست. من با تمام وجود متقدم هستی موسیقی است و بی‌تعارف هستی را موسیقی حق می‌دانم. عالم موسیقی است.

البته گوش هستی شنو لازم است تا انسان این موسیقی را بشنود.

حکیم ملاحادی سبزواری می‌گوید:

گوش اسرار شنو نیست و گرنه اسرار

برش از عالم معنی، خبری نیست که نیست
صدای هستی را گوش هستی می‌شناسد و می‌شنود، همچنان که مولانا می‌شنود. مولانا نفیر زن و مرد را شنیده است، چون گوشش هستی شنو است.

جالب است که شما از یک سو می‌گویید صدای جدا شدن از نیستان ازل، در گوش عالم طنین افکند، از سوی دیگر می‌گویید عالم همان صداست و جهان را موسیقی حق می‌داند.

در واقع، عالم بعد از آن جدایی، هم گوش می‌بود برای شنیدن آن صدا و نفیر، هم از آن صدا به وجود آمد. در واقع، وحدت سامع و مسموع در اینجا جاری است: اتحاد سامع و مسموع و صوت. با جدا شدن از ملکوت، حوادثی روی داده است و نفیری پدید آمده است که ناله زن و مرد و کوچک و بزرگ را به دنبال داشته است. ناله‌ها و صداها و زمزمه‌های بشر را هر آن می‌توان شنید...

که البته حزن آلود است.

تمام زمزمه‌های حزن آلود، انعکاس زمزمه و نفیر حزن آلود بریده شدن از ازل است. این نفیر، نفیر انفصال از نیستان ازل و ابد است. در واقع، هر چه هست، شکایت است و شکایت هم شکایت فراق است.

درست است. مولانا حکایت‌کننده شکایت از فراق است. انکار نمی‌توان کرد که این شکایت شیرین هم هست. در اینجا طنز هم وجود دارد و از دل تراژدی طنز برمی‌خیزد و تراژدی اساس فکر بشری است. من اصالت را به تراژدی می‌دهم و کمدی را شاخه‌ای از تراژدی می‌دانم.

گویا بشر برای حفظ تنوع و ایجاد موازنه میان طنز و تراژدی، کمدی را اختراع کرده است. از باب تنوع مراجعه‌ای به آن می‌کند و برمی‌گردد.

آنچه از روح سخن مولانا در «تی‌نامه» برمی‌خیزد، دیالکتیک توحیدی است. بحث، بحث وصل و فصل است و حضور و فراق و آمدن و رفتن. اساس هستی عالم، در دیالکتیک توحیدی به نحو معقولی با امور مختلف و مخالف در هم آمیخته است. آغاز است و انجام.

نگاهی به رمان «مکبث» نوشته «یونسبو» نویسنده نروژی

مصائب کمیسر یگان ویژه

محمد رضا حیدرزاده



از بخش‌های صنعتی کشور که از نظر اهمیت، دومین رتبه را داشت در باتلاقی از فساد، ورشکستگی، جنایت و بلوا فرو رود...

ماه‌ها بود که خبری از مرد مورد نظرشان نشده بود. بعضی‌ها می‌گفتند که «سوئو» مرده است. بعضی دیگر می‌گفتند از کشور رفته، هویتش را عوض کرده، گیس‌های بور بافته شده اش را کوتاه کرده و روی تراس ویلائی در آرژانتین نشست و دارد از پیروی و سیگارهایی به باربکی مواد، لذت می‌برد.

اما او اینجا بود. این قاتل پلیس، حالا رئیس گروه جنایتکارها شده و مدت‌ها بعد از پایان یافتن جنگ جهانی دوم همراه با نوچه‌هایش، گروه موتورسواران اسکاندیناوی را تشکیل داده بود.

اعضای این گروه را از بین مردان جوان بی‌ریشه‌ای انتخاب کرده بود که اکثرشان از خانه‌های زوار در رفته کارگران کارخانه، که کنار رودخانه ای گنداب گرفته قرار داشتند، آمده بودند. سپس آنها را تعلیم و آن چنان مغزشان را شستشو داده بود که حالا آنها به ارتشی از سربازان بی‌باک مبدل شده بودند. سربازانی که «سوئو» می‌توانست با استفاده از آنها به اهدافش برسد و کنترل شهر را به دست بگیرد...

مکبث خمیازه می‌کشید و به صدای برخورد قطرات باران به زمین گوش سپرد. سپس احساس کرد عضلات بدنش گرفته است. برای همین روی پهلویش چرخید. کف دستان خود را زیر سرش جایی که پستی و بلندی برزنت به سرش فشار می‌آورد، گذاشت و پرسید: «خیس شدی بانکو؟»

بانکو چراغ قوه جیبی خود را روشن کرد و گفت: «می‌خواستم این رو بهت نشون بدم.» مکبث چراغ قوه را گرفت و نور آن را روی نقاشی که بانکو به او داده بود تاباند.

بانکو گفت: «اینم از مسلسل گاتلینگ. خیلی خوشگله، نه؟»

مکبث جواب داد: «ظاهرش برامون مهم نیست بانکو»

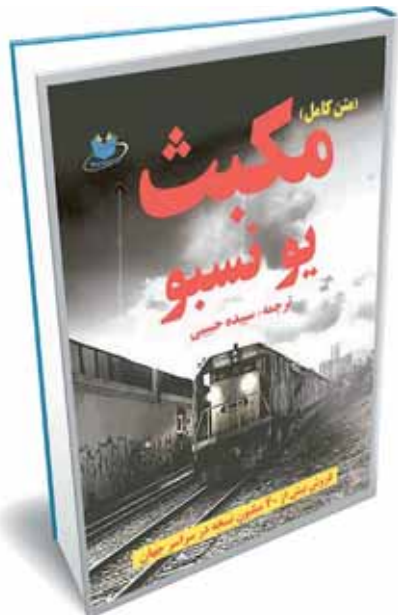
بانکو گفت: «پس اینو نشون داندن بده، بگو نیروی یگان ویژه همین الان به این اسلحه نیاز داره.»

مکبث آهی کشید و گفت: «اون اینو نمی‌خواد»

بانکو پاسخ داد: «خب بگو تا موقعی که موتورسواران اسکاندیناوی اسلحه‌های سنگین تری از ما دارن، ما بازنده ایم. توضیح بده به گاتلینگ چه کاره‌ای تونه بکنه. بعد توضیح بده دو تا گاتلینگ چه کاره‌ای تونه بکنه...»

دانکن با صدایی آرام و پراهمت گفت: «همه مون می‌دونیم چی شده. می‌خوام قبل از جلسه‌ی امشب، داستان را به همه تون منتقل کنم. یکی از معتمدترین افسرهایمون، بازرس کادور، متهم به جرم سنگینی به نام فساد شده و در حال حاضر، این جور که به نظر می‌رسه، حساب این اتهام تسویه شده.

با توجه به همکاری نزدیکی که این فرد با موتورسواران اسکاندیناوی برقرار کرده بود، کسانی که همین دیروز بهشون حمله‌ای موفقیت آمیز کردیم، با این خطر مواجه شدیم که ممکنه ایشون، بعد از این حمله، سعی در پاک کردن مدارک علیه خودش بکنه و یا فرار کنه. به همین دلیل بود که امروز صبح ساعت ده، به یگان ویژه دستور دادم تا فوراً بازرس کادور رو دستگیر کنند.»



پرنده‌ای دریایی، در سکوت شب، زیر آسمان صاف و مهتابی شهر «فایف» بال زسان چرخ می‌زد. از آن بالا رودخانه، مانند گردنبند نقره‌ای به درخشش افتاده بود. در سمت غربی رودخانه، کوهی سیاه و پر از فراز و نشیب، مانند قلعه‌ای عظیم تا آسمان قد علم کرده بود.

در زمان قدیم، به دستور یک کشیش، کمی پایین‌تر از قلعه، کوه‌صیسی بزرگ ساخته شده بود. اما از آن جایی که این صلیب به سمت فایف قرار گرفته بود، مردم شهر سایه‌ی آن را به صورت صلیب برعکس می‌دیدند.

از یک طرف کوه، پلی آهنین و با شکوه مانند پل بالارویی بر خندق یک قلعه، بیرون زده بود. اسم آن پل «کنث» یا آن طور که مردم می‌گفتند پل جدید بود که به دستور همین شخص ساخته شده بود و در وسط آن هم مجسمه‌ای زشت از سنگ مرمر ساخته شده بود که سعی داشت کنث، کمیسر پیشین را به تصویر بکشد.

این مجسمه در یک سانتی متری مرز شهر قرار داشت چرا که هیچ شهر دیگری حاضر نبود به این مرد پست فطرت و بی‌آبرو یک قطعه زمین رایگان بدهد. مجسمه‌ساز از دستور کنث پیروی کرده و مجسمه او را به صورت مردی روشن‌فکر ساخته بود که به افق خیره شده بود اما حتی بهترین هنرمندان هم نمی‌توانستند توجه مردم را از گردن و چانه‌ی کمیسر که به طرز غیر معمول حجیم بود، منحرف نمایند...

رمان «مکبث» نوشته نویسنده نروژی «یونسبو» با ترجمه سپیده جیبی، توسط موسسه نگارش کتاب الکترونیک، به بازار کتاب آمده است.

یونسبو، موسیقیدان، ترانه‌سرا و اقتصاددان هم بوده و نویسنده‌ای است جنایی‌نویس که برای رمان‌هایش جوایز بین‌المللی از جمله جایزه ادگار (۲۰۱۰)، جایزه کتاب کودکان آرک (۲۰۰۷) و جایزه پیر گینت (۲۰۱۳) دریافت کرده و رمان‌هایش به بیش از پنجاه زبان دنیا ترجمه شده و میلیون‌ها نسخه از آثارش به فروش رفته است.

اخیراً سه رمان این نویسنده با عناوین «ستاره شیطانی» (ترجمه احسان درخشنده)، «عطش» (ترجمه جواد رحمتی فر) و «مکبث» روانه بازار کتاب ایران شده است.

در رمان مکبث، خواننده با مصائب روزمره بازرس پلیسی با نام مکبث در شهری در مرکز نروژ مواجه می‌شود که برای یافتن قاتلی سرسخت و باهوش، درگیر اتفاقات تازه‌ای می‌شود که فقط خودش می‌تواند این موضوع را مدیریت کند تا به نتیجه ایده‌آش برسد.

رمان این گونه آغاز شده است:

قطره درخشان باران از آسمان فرو افتاد؛ از میان تاریکی گذشت و به سوی نورهای لرزانی روانه شد که در لنگرگاه پایین درخشیدن گرفته بودند. تبدیادی که از شمال غربی وزیدن گرفته بود، قطره باران را به سمت بستر رودخانه ای بی‌آب و همچنین ریل قطاری مترو که بردبستر خشک و ریل قطاری که هر کدام شهر را به دو نیم تقسیم کرده بودند، بستر رودخانه از طول و ریل قطار از قطر.

چهار ربع شهر، هم جهت با گردش عقربه‌های ساعت، شماره‌گذاری شده بودند، اما هیچ‌کدام هیچ اسمی نداشتند یا حداقل هیچ کدام از ساکنین اسم آنها را به خاطر نمی‌آوردند. آن قدر که اگر یکی از ساکنین را در جایی دور از خانه می‌دید و از او می‌پرسیدی اهل کجاست، احتمال داشت بگوید اسم زادگاهش را فراموش کرده است.

با این که تمام کارخانه‌ها طی سال‌های اخیر، یکی پس از دیگری بسته شده بودند، با این که آدم‌های بیکار شهر دیگر پول کافی برای روشن کردن شومینه‌های خود نداشتند، با وجود تندباد دمدی مزاج، اما همیشگی و همین‌طور باران پایان‌ناپذیری که به گفته بعضی از مردم از بیست و پنج سال پیش تا به حال بند نیامده بود؛ یعنی بعد از این که جنگ جهانی دوم با انفجار دو بمب اتم به پایان رسیده بود.

بله، با وجود تمام اینها، وقتی قطره باران از میان دود و دمی که مثل سرپوشی از مه، شهر را پوشانده بود گذشت، درخشش خود را از دست داد و به رنگ خاکستری درآمد. به عبارت دیگر، حدوداً از وقتی که کمیسر شده بود، باران بند نیامده بود.

او درون دفترش در طبقه بالای مرکز فرماندهی پلیس نشست و در طول این بیست و پنج سال، با چنگال آهنین خود شهر را به آشوب انداخته و بدون این که توجهی به شهردار نشان دهد و این را در نظر بگیرد که او چه کارهایی می‌کند و چه کارهایی نمی‌کند، بدون این که به حرف‌های دولتمردان کوچک‌ترین توجهی نشان دهد، باعث شده بود یکی